

سودای

خیبر و صفین

نمایشنامه‌ی غدیر

نمایشنامه‌ی «سودای خیبر و صفین»، یک نمایشنامه بر مبنای صدا است. به این معنا که بازیگران، در طول نمایش صحبت نمی‌کنند و تنها لب‌های خود را به حرکت درمی‌آورد؛ همزمان با حرکت لب‌های بازیگر، صدای ضبط شده پخش می‌گردد. لذا تقسیم بندی متن با توجه به فایل‌های صوتی صورت گرفته است.

لازم است بازیگران همزمان با دیالوگ‌ها، حرکات مناسب را انجام دهند. اکثر حرکات‌ها، در متن مشخص است و نیازی به توضیحات اضافه ندارد. موارد اضافی داخل {} نوشته شده است.

بازیگران ۳ نفر هستند: شیعه، سوار مسلح و بازیگر نقش امام زمان علیه السلام که از پشت پرده نقش خود را ایفا می‌کند.

در ابتدای نمایش و قبل از ورود بازیگران به صحنه، فایل صوتی ۱ و ۲ پخش می‌گردد و همزمان با پخش فایل صوتی ۳ بازیگران وارد صحنه می‌شوند.

فایل صوتی ۱:

افکت صدای جنگ و شیهه‌ی اسب

سخن‌گو: تو ما را یاری کردی ما نیز تو را یاری کردیم. خداوند هر کس را که یاریش کند نصرت می‌بخشد.

فایل صوتی ۲:

سخن‌گو: چه زود در نای تفتیده‌ی این بیابان دفن کردیم هر آنچه پیمان بود. چه زود در تاریکی خاطره‌ها خاطرت به دام یادهای عنکبوت لانمان افتاد. دیگر انگار در هیاهوی طوفان غربت، صدای رعد هم از هوش رفته است. آشوب ظلم و هراس نغمه از هزار برده است. وای بر ما، وای بر ما چه زود گرمای دست تو را به زمستان فروختیم! کاش خورشید آن روز نقاب از چهره‌ها مان نمی‌ربود. کاش هیچ‌گاه نگاه‌های آسمانی تو در چشم‌های کوچک ما لانه نمی‌کرد. کجا بودیم؟! کجا هستیم؟!

دیگر امروز نای خسته‌ی تاریخ تو را بی‌صدا می‌خواند. دیگر آنها که از تو می‌گفتند بریده زبان و بی‌دست و پای به خون نشستند و چوبه‌های دار را زینت آویختند؛ آنها که نام تو را با وضوی اشک بردند و عهد تو را با تمام دل بستند. آنها که نه ماییم. مایی که نه وفا دانستیم و نه عشق آموختیم. مایی که نه شور داشتیم و نه مهر ورزیدیم. مایی که تو را...

اما... اما بدان هنوز در کوچه کوچه‌های شهر در لا به لای خلوت دل آهنگ نام توست. کاش می‌شد دوباره غدیر بروید. کاش می‌شد این بار به پای تو بریزم تمام وجودم را. من تو را پژمردم. مولای من دریا دریا آهت را به چاه ریختی و قطره قطره زهر در گلو... می‌دانم، می‌دانم که گسستم از تو... می‌دانم چه روز و شب‌هایی که بر تو گذشت... انگار به تصویر می‌کشد زمان خود را. دانه دانه‌های شرم بر پیشانی سردم سرکوب هزار ساله می‌زند. لحظه لحظه‌ی خاموشم قرین فریاد «هل من ناصر ینصرنی» است. کاش می‌شد دوباره غدیر بروید. کاش می‌شد این بار به پای تو بریزم تمام وجودم را.

شاید امروز هم قاصدک ببیاید؛ شاید برای من بگوید از بهارین شکوفه ات کجاست! کجاست؟ هر چند نگاه نداشتم امانتت؛ هرچند طراوتش را به آتش گناهم سوزاندم؛ هرچند برای او... آه که شعله‌های تنه‌ایش از قلمب زبانه می‌کشد. خدا کند که بیاید...

مهدی جان مولای مهربانم؛ امروز نیز غدیر عهد توست، عهدی قدیمی که در سراسر تاریخ می‌خروشد و بانگ می‌زند. تبلور دستان علی در آستین قدرت توست. تجسم آرمان علی در آستان حضرت توست. ای یارِ در سفر تپش‌های خورشید، در انتظار آمدنت شماره می‌شوند. هر غروب که می‌رسد دگر بار ستاره‌ها نیامدنت را ندبه می‌کنند. ای زلالین چشمه‌ی نور! ای آفتاب حسن و سرور! من با تو

خواهم ماند. من از تو خواهم گفت. بگذار جرعه‌ای به کام تو باشم. بگذار لحظه‌ای کنار تو باشم. در بند بند صدایم نقش است نام تو ای مهربان‌ترین.

اگر چه نبودم آن روزهای تلخ، روزهای تیره ظلم، ایام غربت جدت، تنها میان خرمن کفر؛ اما...اما هنوز صدای احد می‌رسد به گوش. سودای خیبر و صفین ... سودای خیبر و صفین ... سودای خیبر و صفین ...

فایل صوتی ۳:

{همزمان با شروع افکت، دو بازیگر نقش «شیعه» و «سوار مسلح» با حالتی که انگار سوار بر اسب هستند و افسار آن را در دست دارند وارد صحنه می‌شوند و طول سن را طی می‌کنند و دوباره برمی‌گردند و این کار را در طول اجرای نقش اسب‌سواری در کل نمایش ادامه می‌دهند.

«سوار مسلح» قیافه‌ای خشن و اندامی درشت دارد. لباس جنگ به تن دارد؛ سپری بر دوش و شمشیر بلندی به کمر بسته است. یک شلاق کوچک نیز در دست دارد.

«شیعه» قامت کوتاه‌تر و ریزتر دارد. لباس عربی به تن دارد و شمشیری به کمر بسته است.

افکت: صدای چهار نعل رفتن اسب‌ها

شیعه (بدون کلام): {مرتب به سوار مسلح با سؤال و شک نگاه می‌کند. گاهی هم‌دوش او اسب می‌راند و گاهی از او عقب می‌افتد.} راست و استوار بر اسب نشسته بود و بی اعتنا به من پیش می‌رفت. سعی می‌کردم از او عقب نمانم. اسبش با غرور گردن تاب می‌داد و راه بر اسب من می‌بست، مثل خودش که با اخمی در چهره به کلام من راه نمی‌داد. از لحظه‌ای که با او همسفر شده بودم احساس بدی داشتم؛ حسی غریب که در دلم با ترس آمیخته شده بود. از او چه می‌دانستم؟! سوار مسلحی که به غزه می‌رفت. سرد و خشک و عبوس در کنارم اسب می‌راند. دریغ از یک کلمه حرف!

اگر ساعتی پیش که او را دیده بودم همان چند کلمه را در پاسخم نگفته بود می‌پنداشتم که لال است.

نزدیک صفین به او برخوردم. مثل من تنها سفر می‌کرد. تا مصر راه زیادی مانده بود و من فکر کردم اگر هم صحبتی داشته باشم راه کوتاه‌تر می‌شود. {از پشت به او نزدیک می‌شود.} نزدیکش که رسیدم فقط نگاهم کرد، نگاهی سرد که گویی زمستان در آن لانه کرده بود. گفتم:

شیعه: همسفر نمی‌خواهی؟

سوار مسلح: نمی‌دانم

شیعه: به مصر می‌روی؟

سوار مسلح: نه

شیعه: عازم کجایی؟

سوار مسلح: غزه

شیعه (بدون کلام): تمام حرفمان همین بود. چنان سرد با من رفتار کرده بود که راه را بر هر پرسش دیگری می‌بست. هیبت فرماندهان جنگی را داشت. شمشیر بلندی بر کمر و سپر بزرگی روی شانه، صورت پهن با نگاهی تند و وحشی.

از سکوت بیابان که زیر گام‌های یکنواخت اسب‌ها له می‌شد کلافه بودم. دلم برای صدایی جز آن سکوت لگد خورده پر می‌زد. او را به حرف می‌آوردم. شانه به شانه‌اش قرار گرفتم و گفتم:

شیعه: آهای همسفر! راه طولانیست و هوا بسیار گرم. می‌خواهی تا غزه همین طور خاموش بمانی؟

سوار مسلح: از من چه می‌خواهی؟

شیعه: از جنگ بر می‌گردی یا عازم میدانی؟

سوار مسلح: هیچ کدام.

شیعه: پیداست که جنگجوی با تجربه‌ای هستی.

سوار مسلح: از کجا میدانی؟

شیعه: از غلاف شمشیرت که کهنه است و از جای ضربه‌هایی که بر سپرت نقش شده. {به شمشیر و سپر اشاره می‌کند.} باید از آن‌ها زیاد استفاده کرده باشی ها؟

سوار مسلح: ...م. تو چطور؟ آیا تو هم از شمشیرت خوب استفاده می‌کنی؟! شرط می‌بندم که تا به حال، میدان جنگ را ندیده‌ای.

شیعه: نه؛ ندیده‌ام

سوار مسلح: و به عمرت کسی را نکشته‌ای.

شیعه: آری آری؛ نکشته‌ام.

سوار مسلح: (با حالت تمسخر) شمشیری که از تیغه‌ی آن خون نچکد شمشیر نیست.

شیعه: از اینکه دستم به خون کسی آلوده نشده سرزنشم می‌کنی؟

شیعه (بدون کلام): جوابی نداد. فقط پوزخندی زد و با تحقیر نگاهم کرد... دنباله‌ی حرفم را فریاد زد:

شیعه: شمشیر تو تا به حال جان چند نفر را گرفته؟

شیعه (بدون کلام): منتظر بودم خشمش را بر سرم خالی کند اما، اما خندید! (افکت هم زمان با متن: صدای قهقهه‌ی سوار) صدای قهقهه‌ی خشکش در هوا پیچید و چون غرش حیوان درنده‌ای پرده‌ی گوشم را لرزاند. ناگهان خنده‌اش محو شد و نقاب دیوی بر چهره‌اش سایه انداخت.

سوار مسلح: تعدادشان یادم نیست شاید صد نفر!

شیعه (بدون کلام): دلم لرزید. از کلامش وحشت زده گفتم:

شیعه: تو؟ تو صد نفر را کشته‌ای؟

سوار مسلح: شایدم بیشتر! (با حالت تمسخر) مرا بگو که با چه کسی همسفر شده‌ام!

شیعه (بدون کلام): ناگهان به تاخت از من دور شد و مرا در میان غباری که از سم اسبش بر می‌خواست تنها گذاشت. {سوار مسلح از سمت دیگر صحنه خارج می‌شود.} به بیابان که در غروب رنگ می‌باخت خیره شدم. در امتداد راهی که او اسب می‌تاخت سیاهی چند درخت و خانه‌های کوچک گلی پیدا بود. دیگر میلی به همسفری با او نداشتم. چنان با غرور حرف می‌زد که گویی خداوند، زمین را فقط برای او آفریده‌است. اسب را به حال خود گذاشتم تا آرام پیش برود. می‌دانستم قبل از تاریکی به آن آبادی می‌رسم. ناچار بودم که شب همان‌جا بمانم. (افکت هم زمان با متن: صدای جیرجیرک)

{کمی بعد، از اسب پیاده می‌شود و روی زمین دراز می‌کشد. سپس بلند می‌شود، وضو می‌گیرد و مشغول خواندن نماز می‌شود.} نماز صبح را تازه خوانده بودم که صدای شیهه‌ی اسبی بلند شد. (افکت: شیهه اسب) {سوار مسلح از سمت دیگر صحنه وارد می‌شود، در کنار شیعه می‌نشیند و دستش را در جوی آب می‌شوید.} خودش بود در چند قدمی من کنار اسبش نشسته بود و دستش را در جوی آبی که زیر درخت‌ها جاری بود می‌شست. (افکت: صدای جوی آب) دره‌وای گرگ و میش صبح به روستای کوچکی که شب قبل به آن‌جا رسیده بودم چشم دوختم. منتظر بودم که راهش را بگیرد و برود؛ اما این بار او سعی داشت مرا به حرف بیاورد. با لحنی پر از کنایه گفت:

سوار مسلح: فکر کردم دیشب در بیابان هلاک شده‌ای.

شیعه (بدون کلام): وقتی سکوتم را دید چند قدم به طرفم آمد و گفت:

سوار مسلح: با آن که جوان خام و بی‌عرضه‌ای هستی اما از تو خوشم آمده!

شیعه (بدون کلام): باز هم سکوت‌م او را جلوتر کشید.

سوار مسلح: دوست داری میدان جنگ را ببینی؟

شیعه (بدون کلام): از حرفش کمی جا خوردم و بی‌اختیار گفتم:

شیعه: میدان جنگ؟!

شیعه (بدون کلام): دور دست‌ها را نشان داد و گفت:

سوار مسلح: آن جاست. دشت صفین را می‌گویم.

شیعه (بدون کلام): بلند شدم و به جایی که اشاره می‌کرد نگاه کردم و گفتم:

شیعه: راست می‌گویی؟! آن‌جا محل جنگ صفین است؟

سوار مسلح: آری

شیعه: بیشتر از چند قرن از آن می‌گذرد مایلیم از نزدیک ببینم.

سوار مسلح: سر راهمان است.

شیعه (بدون کلام): منتظر نماند تا من آماده شوم. به راه افتاد؛ اما آرام می‌رفت. خودم را به او رساندم. کنارش که قرار گرفتم دوباره سر حرف را باز کرد.

سوار مسلح: داشتم فکر می‌کردم که چطور ممکن است جوان رشیدی چون تو لذت جنگیدن را نچشیده باشد!

شیعه (بدون کلام): لحن کلامش نرم و آرام شده بود که قفل سکوت‌م را شکست.

شیعه: مگر جنگیدن هم لذت دارد؟

سوار مسلح: حتی اسب هم در میدان جنگ حال دیگری دارد.

شیعه (بدون کلام): دوباره دلم داشت از نفرت او پر می‌شد. اسب‌ها آرام می‌رفتند و گاهی سر به سوی هم می‌چرخاندند و گوش به گوش هم می‌ساییدند. اسب من داشت اسب او را از راه کنار می‌زد. ناگهان با شلاغ کوچکی که در دست داشت ضربه‌ای به گردن اسبم نواخت و گفت:

سوار مسلح: ااااه؛ چه حیوان چموشی داری!

شیعه (بدون کلام): از حرف‌هایش و از ضربه‌ای که به گردن اسبم زده بود چنان رنجیدم که بی‌اختیار گفتم:

شیعه: هیچ حیوانی از جنگ و کشتار لذت نمی‌برد.

شیعه (بدون کلام): طعنه‌ای که در کلامم بود، گرفت! چهره‌اش در هم شد. دستش را بالا برد تا با شلاق پاسخ‌م را بدهد. سرم را دزدیدم و بلافاصله به رویش شمشیر کشیدم. در حالی که با شمشیر تهدیدش می‌کردم گفتم:

شیعه: مواظب رفتارت باش! من هم می‌توانم از شمشیرم استفاده کنم.

سوار مسلح: می‌خواهی با من بجنگی؟

شیعه: اگر وادارم کنی ناچارم با تو بجنگم.

سوار مسلح: ها ها ها! پس آن‌طور که فکر می‌کردم آدم بی‌دست و پای نیستی!

شیعه (بدون کلام): شمشیرم را غلاف کردم و گفتم:

شیعه: ادعایی ندارم. اما وقتی پای جان در میان باشد؛ ضعیف‌ترین آدم‌ها هم از خود دفاع می‌کنند.

شیعه (بدون کلام): روی اسب نشست و به من خیره شد. گویی می‌خواست به اسرار درونم پی ببرد. پا به پایش که راه افتادم گفت:

سوار مسلح: حرف حسابی که سرت می‌شود.

شیعه (بدون کلام): ادامه‌ی راه در سکوت طی شد. هرچه به میدان جنگی که سال‌ها پیش اتفاق افتاده بود نزدیک‌تر می‌شدیم؛ قلبم تندتر می‌تپید. (افکت صدای قلب) یک بار دیگر سکوت را شکست. به رو به رو اشاره کرد و گفت:

سوار مسلح: رسیدیم. آن‌جا شریعه‌ی فرات است.

شیعه (بدون کلام): از تپه‌ای بالا رفتیم و به میدان وسیعی که آن‌سوی نهر آب بود چشم دوختیم. در خیالم هزاران پیکر غرق به خون می‌دیدم و صدای خروش جنگجویان را می‌شنیدم. (افکت صدای جنگ) چکاک شمشیرها، شیهه‌ی اسب‌ها و ناله‌ی زخمی‌ها در هم آمیخته بود. گویی نسیمی که از سوی فرات می‌وزید بوی غبار و خون می‌داد. این سوی میدان ذوالفقار علی طوفان به پا کرده بود. بر دشمن می‌وزید و آن‌ها را چون برگ‌های زرد پاییزی بر زمین می‌ریخت. دلم می‌خواست آن صحنه‌های خیالی به واقعیت می‌پیوست. من شمشیر می‌کشیدم، خودم را به هیاهوی میدان جنگ می‌انداختم و تا پای جان در کنار امیرالمومنین علیه السلام می‌جنگیدم.

سوار مسلح: نگفتی تا به حال چنین آرزویی داشته‌ای؟

شیعه: چه آرزویی؟

سوار مسلح: آرزوی جنگیدن

شیعه: تا چه جنگی باشد

سوار مسلح: منظورت چیست؟

شیعه (بدون کلام): با دست به میدان رو به رو اشاره کردم و گفتم:

شیعه: منظورم آن جنگی است که در این‌جا رخ داد.

سوار مسلح: شنیده‌ام جنگ عجیبی بوده‌است. اگر من در میدان صفین بودم، شمشیرم را از خون علی و یارانش سیراب می‌کردم. حتماً تو هم چنین آرزویی داری.

شیعه (بدون کلام): شانه‌ام را از زیر دستش کشیده و با خشم گفتم:

شیعه: من طرف حق را می‌گرفتم.

سوار مسلح: طرف معاویه را!

شیعه: علی را یاری می‌کردم و خون معاویه و یارانش را می‌ریختم.

سوار مسلح: باید می‌دانستم که تو رافضی هستی.

شیعه: منم نمی‌دانستم که تو ناصبی هستی!

سوار مسلح: فکر کن اینک جنگ صفین است و من و تو از اصحاب معاویه و علی هستیم.

شیعه (بدون کلام): فرصت نداد حرفی بزنم و به من حمله کرد! {دو بازیگر با شمشیر مشغول جنگ می‌شوند.} هر دو به تقلا افتادیم. ضربه‌های او سنگین بود و با مهارت زیادی می‌جنگید؛ به طوری که مرگ را در یک قدمی خود می‌دیدم. ناگهان ضربه‌ی سنگینش شمشیر را از دستم گرفت. (افکت رعد و برق) در هوا چرخاند و به خاک فرود آورد. {سوار مسلح شمشیر شیعه را می‌گیرد و به زمین می‌اندازد.} ضربه‌ی بعدی پیشانی‌ام را شکافت {سوار مسلح با شمشیر به فرق شیعه می‌زند.} و مرا به خاک انداخت. {شیعه روی زمین می‌افتد.} چشمم سیاهی رفت.

سوار مسلح: حالا دیگر دست علی هم از تو کوتاه‌است. ای رافضی کافر!

شیعه (بدون کلام): روی سینه، به طرف شمشیر خزیدم و فریاد زدم:

شیعه: (به حالت مضطرب و نفس‌زنان) یا صاحب الزمان!... یا صاحب الامر! کمکم کن!

سوار مسلح: صاحب الامر دیگر کیست؟

شیعه: یا حجت بن الحسن!... یا مهدی!...

سوار مسلح: (با تمسخر) ها ها ها ... شما رافضی ها دلتان را به چه قصه های خیالی و مردان افسانه ایی خوش کرده اید!

شیعه: کفر نگو مهدی موعود افسانه نیست. افسانه نیست!

سوار مسلح: پس همین جا بمان و او را صدا بزن.

شیعه (بدون کلام): لحظه ای بعد صدای گام پر شتاب اسبش را شنیدم که از من دور می شد. همه جا ساکت و آرام بود.

شیعه: یا صاحب الزمان!... یا صاحب الزمان!... جان ناقابل، جان ناقابل فدای جد بزرگوارت علی! یا علی! ... یا امیرالمومنین!... یا امیرالمومنین!... {شیعه در کنار پرده ی سفیدی که در گوشه سن آویزان است بیهوش می شود.} (سرود)

شیعه (بدون کلام): {در پشت پرده ی سفید بازیگر نقش امام زمان علیه السلام که لباس عربی پوشیده و شالی بر سر دارد قرار می گیرد. از پشت پرده به او نور سبز تابانیده می شود تا از سمت دیگر پرده، تماشاگران سایه ی او را که با نور سبزی احاطه شده است مشاهده کنند. بازیگر نقش امام زمان علیه السلام به هنگام پخش صدای حضرت، دست های خود را به حالت صحبت کردن تکان می دهد} وقتی چشم باز کردم، (صدای افکت طبیعت) کسی داشت با نيزه اش آرام به پایم می زد. از ضعف شدیدی که داشتم نمی توانستم تکان بخورم. کم کم پرده ی تاریک جلوی **چشمانم کنار رفت** و چهره ی زیبا با تبسمی شیرین مقابلم مجسم شد. {شیعه رو به پرده به هوش آمده و چشم باز می کند.} سر بلند کردم تا او را بهتر ببینم اما تاب نیاوردم و سرم به عقب برگشت. (صدای افکت آآآ) دست به پیشانی غرق خونم گذاشت و آرام فشار داد. ناگهان سرم سبک شد و آرامش عجیبی پیدا کردم. دستش را روی تمام زخم های تنم می گذاشت و با هر فشار دستش، درد و سوزش زخم ها از تنم می رفت! درحالی که هنوز گیج بودم برخاستم و نگاهش کردم. جوانی گندم گون بود که چهره ی او به درخشندگی آفتاب داشت. پشت سرش اسب سفیدی ایستاده بود. با تعجب و ناباوری به او چشم دوختم و از این که در چنین رویای شیرینی فرو رفته بودم، خودم را نمی شناختم. صدای گرمش مرا به خود آورد.

حضرت مهدی علیه السلام: همین جا بمان تا برگردم.

شیعه (بدون کلام): هنوز معنی کلامش را نفهمیده بودم که بر اسبش نشست و در برابر دیدگانم غیب شد. {نور پشت پرده خاموش می شود و بازیگر به کنار می رود.} در حالی که می پنداشتم او را در رویا و خیال دیده ام اطراف را جستجو کردم. گم و گنگ بر جای ماندم و سعی کردم بدانم چه بر من گذشته است؟! خودم را با دست لمس کردم تا ببینم مرده ام یا زنده؟! زنده بودم!!! اما... اما چرا هیچ نشانی از درد در بدنم نبود؟! پس آن همه زخم که آن ناصبی بر من زده بود چه شد؟! دست بر پیشانیم گذاشتم؛ فرورفتگی جای شمشیر زیر انگشتانم حس می شد گویی زخمی که نه بود که سال های زیادی از آن می گذشت! هنوز گیج و مگ بودم که سوار با اسب سفیدش برگشت. اسب دیگری هم به همراهش بود. {نور پشت پرده روشن می شود و بازیگر به پشت پرده می آید.} دستش را بالا آورد و چیزی به طرفم انداخت. {بازیگر نقش امام زمان علیه السلام دستش را از کنار پرده بیرون می آورد و جسم گردی را که داخل کیسه ی پارچه ای گذاشته شده است، به سمت شیعه می اندازد.} سر بریده ای بود که روی خاک می غلتید و به طرف من می آمد. با تعجب و حیرت به چهره ی خون آلودی که مقابلم افتاده بود خیره شدم. چشم های خاکستری اش به من ذل زده بود. انگار، انگار آن چشم های ثابت و بی تحرک با من حرف می زدند و می گفتند: قصه های خیالی تو حقیقت داشت جوان! نگاهم را به جوان زیبایی که به مردان رؤیایی شباهت داشت دوختم. صدای گرمش باز بر دلم نشست و گفت:

حضرت مهدی علیه السلام: تو ما را یاری کردی؛ ما نیز تو را یاری کردیم. خداوند هر کس را که یاریش کند نصرت می بخشد.

شیعه (بدون کلام): با بغضی در گلو گفتم:

شیعه: مولای من !!! شما، شما کیستید؟

حضرت مهدی علیه السلام: من حجت بن الحسن هستم.

شیعه (بدون کلام): به طرف اسبش رفت و پیش از آن که سوار شود به زخم پیشانیم اشاره کرد و گفت:

حضرت مهدی علیه السلام: هر کس درباره‌ی این ضربه پرسید بگو از جنگ صفین است.

شیعه (بدون کلام): دست بر پیشانی گذاشتم و با تعجب گفتم:

شیعه: جنگ صفین؟!؟!

شیعه (بدون کلام): اما... او رفته بود... مرا با یک دنیا رمز و راز تنها گذاشته بود... تنهای تنها...

(سرود)